



ترانه؛

دختر

آفتابگردان

فصل اول
عشق بیگانه

حسین فیاض منش

ترانه؛
دختر آفتابگردان

فصل اول
عشق بیگانه

حسین فیاض منش

نسخه پارازیتی / رایگان

مقدمه

تقدیم به شخصیت دوست داشتنی ترانه.

چیزی برای گفتن وجود ندارد و من اینگونه دوست دارم که مقدمه کوتاه باشد.

در هر فصل با شخصیت هایی رو به رو خواهید شد که شما را به چالش خواهند کشید. من از این کتاب می ترسم، چون پس از نوشته شدن هر فصل از آن منتشر خواهد شد. نمی دانم چه پیش خواهد آمد اما امیدوارم تا انتها بتوانم مسیر را درست تشخیص دهم.

می میرد و می میراند...

سالها پیش پدرم تعریف می کرد که دنیا رنگارنگ تر بود. آن روز ها که او تمرین نقاشی با رنگ روغن را تازه شروع کرده بود، حدود سالهای ۷۵-۷۶، به هنگام قلم زدن، درفضایی که بوی رنگ در اتاق می پیچید و صدای ساز مادرم تسکین دهنده خاطرشان می شد تصمیم به خلق موجودی گرفتند.

پدرم بر بوم دختری را کشید با قلبی خاکستری، گیسوانی قهوه ای و چشمانی درشت. من زاده تصویر آن دختر در رحم مادرم بودم. من زاده شده بودم تا دنیا را زیبایی دهم. شاید یک روز این اتفاق بیفتد اما امروز نه.

من قد کشیدم و در دامان مادرم رسم زنانگی را آموختم از پدرم آموختم که مردانگی تنها ظاهر مردانه نیست بلکه قلبی روان و سیال است در بدنی استوار.

نمیخواهم در آغاز همه چیز را مرتب شده تحویلتن دهم. اگر کلام جاری مرا می خوانید بدون شک می دانید که من حقیقتی هستم که سالهاست مدفون شده. اگر مرا نمی شناسید مهم نیست، همان بهتر که نمی شناسید. من ترانه هستم.

برای دوستی مینویسم که هرگز مرا نشناخت اما عاشقانه مرا دوست داشت و من او را نا امید کردم.

ای عزیز!

راست می گویم.

من هرگز یک قدم جلوتر از آنجا که هستم را ندیده ام. قلبم را دیده ام چنان که گویی بخشی از دست راست من است. من جز آنچه که هستم خود را چیزی نمی بینم. مینویسم چون نوشتن را دوست دارم. برای تو مینویسم چون تو را هم دوست دارم. با اینکه نا امیدت کردم اما حال میفهمم که احساس تو عاشقانه ای ساده و بی آرایش بود. حیف که در بدترین زمان و مکان با تو آشنا شدم. من اسیر خودم بودم و حالا اسیر تو هستم. من زندان را پذیرفته ام و باور دارم که در این زندان پنجره ای در دورترین نقطه سلولم وجود دارد. یک پنجره که از هر دستی به دور است.

و آن پنجره تویی ای عزیز!

آن پنجره، آن در، آن میله ها و جمیع صداهایی که از دوردستها می آیند تا لحظه ای که صدای تو بیاید بر من بهشتی جاودان است.

این، میدانم که مدح مطلوبی نیست اما عین حقیقت است که تو مهربان ترین زندانبان تاریخی. و آنقدر که تو گرفتار زندانی خودت هستی این زندانی، اسیر تو نیست... که ای کاش بود.

چه میتوان کرد؟

تو تیمار دار زنی هستی که هرگز نتوانست از دنیای خودش بیرون بیاید. و این، برای خوبترین و صبورترین مرد جهان هم آسان نیست.

شاید با نوشتن اینها به خودم لطف می کنم که در هوای تو قدم بزنم، در حضور تو زانو بزنم و سرم را خم کنم و بگویم: هرچه هستی همانی که باید باشی، و بسیار بیش از آن. مطمئنم به لیاقت عشق را تقسیم نکرده اند؛ وگرنه سهم من در این میان، با این قلم و کاغذ سهم بسیار ناچیزی بود. شاید باید بهترین قلم دنیا را به من میدادند نه بهترین دوست را...

ای دوست!

عطر آگین باد فضای رفاقتمان و فضای زندگیمان، همیشه...

این قناعت تو، دل مرا عجیب می شکند...

این چیزی نخواستنت، و با هرچه که هست ساختنت...؛ این توقع نداشتنت مرا رنج میدهد. کاش کاری می فرمودی دشوار و ناممکن که من به خاطر تو سهل و ممکنش می کردم. کاش چیزی نایاب می خواستی تا به خاطر تو آنرا به دنیای یافته ها بکشانم. کاش می توانستم همچون بهترین دلک ها ساعت ها خنده را بر لب هایت بکشم. کاش می توانستم همچون مهربان ترین مادر ها رد اشک از گونه هایت بردارم.

کاش میشد من تو بودم. پیش من برگرد تا دوباره شروع کنیم. مرا از خودت محروم نکن ای دوست.

مطمئن باش هرگز پیش نخواهد آمد که دانسته تو را بیازارم یا به خشم بیاورم. هرگز پیش نخواهد آمد.

آنچه در این مدت تو را رنجیده خاطر کرده، مرا بسیار از تو بیشتر به افسردگی
کشانده.

ما باید درست شویم؛ باید تغییر کنیم...

عزیز من!

"شب عمیق است؛ اما روز از آن هم عمیق تر است. غم عمیق است اما شادی
از آن هم عمیق تر است."

مادرم این را می گفت. نمیدانم ار کجا خوانده بود، شاید هم خودش آنرا جایی
نوشته بود، اما به هر حال من این حرفش را دوست دارم. دیروز نزدیک غروب
آفتاب، باز دیدمت که غمزده بودی.

من هرگز ضرورت اندوه را انکار نمی کنم؛ چرا که میدانم هیچ چیز مثل اندوه،
روح را تصفیه نمی کند؛ اما میدان دادن به آنرا نمی پذیرم؛ چرا که غم حریص
است و بعد از مدتی سرکش و فراگیر می شود. هر قدر در برابر غم کوتاه بیایی
و به آن میدان بدهی، میدان میطلبد و قد می کشد و آن زمان نابود میکند و
جلو می رود...

غم عقب نمی کشد مگر آنرا بیرحمانه سرکوب کنی، غم از تهاجم نمی ترسد و
هرگز حاضر به صلح نیست. اگر غم فراگیر شود و روح را تصرف کند، انسان
پیهوده و بی اعتبار می شود.

از این که این روزها، گهگاه ، و چه بسا غالباً به خشم می آیی، ابدأ دلگیر و
آزرده نیستیم.

من خوب می دانم که تو سخت ترین روزها و سال های تمامی زندگی ات را می گذرانی؛ حال آن که هیچ یک از روزها و سال های گذشته نیز چندان دلپذیر و خالی از اضطراب و تحمل کردنی نبوده است که با یادآوری آنها، این سنگ سنگین غصه ها را از دلت برداری و نفسی به آسودگی بکشی...

صبوریِ تو... صبوریِ بی حساب تو در متن یک زندگی نا امن و آشفته، که هیچ چیز آن را مفرح نساخته است و نمی سازد، به راستی که شگفت انگیز ترین حکایت هاست...

زندگی، بدون روزهای بد نمی شود؛ بدون روزهای اشک و درد و خشم و غم. اما، روزهای بد، همچون برگهای پائیزی، باور کن که شتابان فرو می ریزند، و در زیر پاهای تو، اگر بخواهی، استخوان می شکنند، و درخت، استوار و مقاوم بر جای می ماند.

عزیز من!

برگهای پائیزی، بی شک، در تداوم بخشیدن به مفهوم درخت و مفهوم بخشیدن به تداوم درخت، سهمی از یاد نرفتنی دارند...

گاهی که از روند روزگار، زیر لب، شکایت می کنی، و اظهار تعجب از این که زندگی، با من و تو نیز، گهگاه، سر مدارا نداشته است، این گونه به نظر می رسد که تو هنوز هم، زندگی را چیزی مستقل از زندگان می بینی، که به راه خود می رود و آنچه خود می خواهد انجام می دهد؛ و این، البته خوب می دانی که درست نیست. ما بر سر این مسأله، سالهاست که به وحدت نظر رسیده ایم و اراده به تردید نیز نکرده ایم.

زندگی، در بسیاری از لحظه ها، عاری از هر نوع معنا و مفهومی ست. این، ما هستیم که با مجموعه ی عملکردهایمان به زندگی معنا و مفهوم می بخشیم. زندگی، به خودی خود، نه بد است نه خوب، نه تلخ است نه شیرین، نه ظالمانه و نه سرشار از عدالت...

انسان، فقط یک موجود زنده نیست؛ بلکه خود، هم زنده است و هم زندگی ست.

می دانم...راست می گویی... این سخنان را بارها و در هر جا که توانسته ام گفته ام؛ و نیز گفته ام که این حوادث نیستند که انسان را امیدوار یا ناامید می کنند؛ این طرز نگاه کردن ما به حوادث است و زاویه ی دید ما، که مایه ی اصلی یأس و امید را می سازد.

انسان هنوز یاد نگرفته آنگونه به حوادث نگاه کند که تلخ ترین و دردناک ترین آنها راهشیارکننده، نیرودهنده، تجربه بخش، برانگیزنده و آینده ساز ببیند.

استخراج قدرت از درون ضعف، استخراج ایمان از قلب بی ایمانی، بیرون کشیدن آرامش از اعماق آشفتگی ها، و تراشیدن و سخت تراشیدن سنگ حجیم و بی قواره ی سرخوردگی ها، آنگونه که از درون آن ، پیکره ی صیقل و سنگی و استوار دلبستگی به آینده بیرون کشیده شود - این، وظیفه ی انسان عصر ماست، و این وظیفه ی من و توست به عنوان آدمهایی که ناگزیر، عصر خویش را پذیرفته ایم و با آن درگیر شده ایم.

باور کن که این نگاهی بسیار فلسفی، پیچیده و عمیق به زندگی و ارزش های آن نیست، این فقط ساده نگاه کردن است؛ ساده و صادقانه و سازنده نگاه کردن.

ما روزگار خویشتیم، زمان و زمانه ی خویشتیم، و جایگاه خویشتن.

ما نفس زندگی هستیم، و ماده ی زندگی، و روح زندگی...

آیا زندگی را چگونه می خواهی؟

ما را آنگونه بخواه، و ما را آنگونه که می خواهی بساز!

از هم امروز

از همین حالا...

خوشبختی نامه ای نیست که یک روز، نامه رسانی، زنگ در خانه ات را بزند و

آن را به دست های منتظر تو بسپارد. خوشبختی، ساختن عروسک کوچکی

ست از یک تکه خمیر نرم شکل پذیر... به همین سادگی، به خدا به همین

سادگی؛ اما یادت باشد که جنس آن خمیر باید از عشق و ایمان باشد نه هیچ

چیز دیگر...

خوشبختی را در چنان هاله ای از رمز و راز ، لوازم و شرایط، اصول و قوانین

پیچیده ی ادراک ناپذیر فرو نبریم که خود نیز درمانده از شناختنش شویم...

خوشبختی، همین عطر محو و مختصر تفاهم است که در سرای تو پیچیده

است...

به راستی چه درمانده اند آنها که چشم تنگ شان را به پنجره های روشن و

آفتابگیر کلبه های کوچک دیگران دوخته اند...

و چقدر خوب است ، چقدر خوب است که ما - تو ومن - هرگز خوشبختی را

در خانه ی همسایه جستجو نکرده ایم.

این حقیقتاً اسباب رضایت خاطر و سربلندی ماست که اطرافیانمان هرگز ندیده و نشنیده ان که ما از رفاه دیگران ، شادی های دیگران، داشتن های دیگران، سفره های دیگران، و حتی سلامت دیگران، به حسرت سخن گفته باشیم. و من، هرگز، حتی یک نفس شک نکرده ام که تنها بی نیازی روح بلند پرواز تو این سرافرازی و آسودگی بزرگ را به خانه ی ما آورده است...

تو با نگاهی پر شوکت و رفیع - همچون آسمان هفتم - از ارتفاعی دست نیافتنی ، به همه ی ما آموختی که می توان از کمترین شادی متعلق به دیگران ، بسیار شاد شد - بدون توقع تصرف آن شادی یا سهم خواهی از آن. من گفته ام، و تو در عمل نشان داده ای :

خوشبختی را نمی توان وام گرفت.

خوشبختی را نمی توان برای لحظه ای نیز به عاریت خواست.

خوشبختی را نمی توان دزدید

نمی توان خرید

نمی توان تکدی کرد...

بر سر سفره ی خوشبختی دیگران، همچو یک مهمان ناخوانده، حریصانه و شکم پرورانه نمی توان نشست، و لقمه ای نمی توان برداشت که گلوگیر نباشد و گرسنگی را مضاعف نکند.

پرند ی سعادت دیگران را نمی توان به دام انداخت، به خانه ی خویش آورد، و در قفسی محبوس کرد - به امید باطلی، به خیال خامی.

خوشبختی، گمان می‌کنم، تنها چیزی ست در جهان که فقط با دست‌های
طاهر کسی که به راستی خواهان آن است ساخته می‌شود، و از پی اندیشیدنی
طاهرانه.

البته ما می‌دانیم که همه‌گفت و گو‌هایمان در باب خوشبختی، صرفاً مربوط
به خوشبختی در واحدی بسیار کوچک است نه خوشبختی اجتماعی، ملی،
تاریخی و بشری...

برای رسیدن به آنگونه خوشبختی - که آرمان نهایی انسان است - نیرو، امید،
اقدام و اراده‌ی مستقل فردی راه به جایی نمی‌برد و در هیچ متنی هم، حتی
اگر طولماری بلند باشد، نمی‌توان درباره‌ی آن سخن به درستی گفت.
خوشبختی امروز ما، تنها به درد آن می‌خورد که در راه خوشبخت‌سازی
دیگران به کار گرفته شود. شرط بقای سعادت ما این است.

هرگز از زندگی آنگونه سخن مگو که گویی بدون حضور تو، بدون کار تو،
بدون نگاه انسانی تو، بدون توان درگیری و مقاومت تو، بدون مبارزه‌ی تو،
پافشاری تو، سرسختی تو، محبت تو، ایمان تو، نفرت تو، خشم تو، فریاد تو، و
انفجار تو، باز هم زندگی ست و می‌تواند زندگی باشد.

زندگی، مرده ریگ انسان نیست تا پس از انسان یا در غیابش، موجودیتی
عینی و مادی داشته باشد. زندگی، کارمایه‌ی انسان است، و محصول انسان،
و دسترنج انسان، و رویای انسان، و مجموعه‌ی آرزوها و آرمان‌های انسان -
که بدون انسان هیچ است و کم از هیچ.

زندگی حتی ممکن است خواب طولانی و رنگین یک انسان باشد - بسیار دور از واقعیت بیداری؛ اما به هر حال چیزی ست متعلق به انسان، برخاسته از انسان، و سرچشمه گرفته از قدرت های مثبت و منفی انسان.

به یاد می آید که در جایی خوانده ام یا نوشته ام: « خدای من، زمین بی انسان را دوست نمی دارد و هرگز نیز دوست نداشته است ». ساختن زمین آنگونه که انسان، روی آن، نفسی به آسودگی و سلامت بکشد، و بتواند جزء و کل آن را عاشقانه اما نه طمع ورزانه بخواهد و نگه دارد، تنها رسالت انسان است؛ و رسالت تو و من، اگر از داشتن عنوان پرمسئولیت و خطیر « انسان » هراسی به دل هایمان نمی افتد مشکل از ماست.

ما نکاشته هایمان را هرگز درو نمی کنیم.

پس به آن دوست بگو: خستگی کاشته ای که خستگی برداشته ای. اینک به مدد نیرویی که در توست و چه بخواهی و چه نخواهی زمانی از دست خواهد رفت، چیزی نو و پرنشاط بساز...

چیزی که اگر تو را به کار نیاید، دست کم، بچه هایت را به کار خواهد آمد...

عزیز من!

گهگاه، در لحظه های پریشان حالی، می اندیشم که چه چیز ممکن است عشق را به کینه، دوست داشتن را به بیزاری، و محبت را به نفرت تبدیل کند...

راستش، اگر پای شخصیت های داستانیهایم در میان باشد، امکاناتی برای چنین تبدیل های مصیبت باری به ذهنم می آید - گر چه هنوز، هیچ یک از آنها را رغبت نکرده ام که باور کنم و به کار بگیرم...

اما، زمانی که این پرسش، در باب رابطه ی من و تو به میان بیاید، اطمینان خدشه ناپذیری دارم به اینکه هرگز چنین واقعه ی منهدم کننده ای پیش نخواهد آمد. هرگز. بارها و بارها اندیشیده ام: چه چیز ممکن است محبت مرا به تو، حتی، مختصری تقلیل بدهد؟ چه چیز ممکن است؟

نه... به همه ی آن مسائلی که شاید به فکر تو هم رسیده باشد، فکر کرده ام؛ ولی واقعاً قابل قبول نیست.

اعتماد به نفسی به وسعت تمامی آسمان داشته باش؛ چرا که ارادت من به تو ارادتی مصرفی نیست. و به وسعت تمامی آسمان است.

قول می دهم:

در جهان، قدرتی وجود ندارد که بتواند عشق را به کینه تبدیل کند؛ و این نشان می دهد که جهان، با همه ی عظمتش، در برابر قدرت عشق، چقدر حقیر است و ناتوان.

عزیز من!

قایق کوچک دل به دست دریای پهناور اندوه مسپار! لااقل بادبانی بر افراز! پارویی بزن، و بر خلاف جهت باد، تقلایی کن!

سخت ترین توفان، مهمان دریاست نه صاحبخانه ی آن.

توفان را بگذران

و بدان که تن سپاری تو به افسردگی، به زیان همه ماست

و به زیان همه ی مردم دنیا.

آخر آنها شادی صادقانه را باید ببینند تا بشناسند...

چرا قضاوت‌های دیگران در باب رفتار، کردار، و گفتار ما، تو را تا این حد مضطرب و افسرده می کند؟

چرا دائماً نگرانی که مبادا از ما عملی سر بزند که داوری منفی دیگران را از پی بیاورد؟

راستی این «دیگران» که گهگاه این قدر تو را آسیبه سر و دلگیر می کنند، چه کسانی هستند؟

آیا ایشان را به درستی می شناسی و به دادخواهی و سلامت روح ایشان، ایمان داری؟

عیب تو این است، که از دشنام کسانی می ترسی که نان از قیل تهدید و باج خواهی و هرزه دهانی خویش می خورند - و سیه روزگاراند، به ناگزیر...

عجیب است که تو دلت می خواهد نه فقط روشنفکران و مردم عادی، بلکه شبه روشنفکران و شبه آدمها نیز ما را تحسین کنند و بر آن هیچ زخم و ضربه ای نزنند...

تو دلت می خواهد که حتی مخالفان راه و نگاه و اندیشه و آرمان ما نیز ما را خالصانه بستايند و دوست بدارند...

این ممکن نیست، نیست، عزیز من؛ این - ممکن - نیست. در شرایطی که امکان وصول به قضاوتی عادلانه برای همه کس وجود ندارد، این مطلقاً مهم نیست که دیگران ما را چگونه قضاوت می کنند؛ بلکه مهم این است که

ما ، در خلوتی سرشار از صداقت، و در نهایت قلب مان، خویشتن را چگونه داوری کنیم. پیش از ما بسیار گفته اند ، باور کن:

هر کس که کاری می کند، هر قدر هم کوچک، در معرض خشم کسانی ست که کاری نمی کنند.

هر کس که چیزی را می سازد - حتی لانه ی فرو ریخته ی یک جفت قمری را - منفور همه ی کسانی ست که اهل ساختن نیستند.

و هر کس که چیزی را تغییر می دهد - فقط به قدر جابه جا کردن یک گلدان، که گیاه درون آن، ممکن است در سایه بیوسد و بمیرد - باید در انتظار سنگباران همه ی کسانی باشد که عاشق توقف اند و ایستایی و سکون.

بیش از اینها، انسان، حتی اگر حضور داشته باشد، و بر این حضور ، مصرّ باشد، ناگزیر، تیر تنگ نظری های کسانی که عدم حضور خود را احساس می کنند، و تربیت، ایشان را اسیر ردالت ساخته، به او می خورد...

از قدیم گفته اند که: عظیم ترین دروازه های آبر شهر های جهان را می توان بست ؛ اما دهان حقیر آن موجودی را که نتوانسته نیروهایش را در راستای تولید مفید یا در خدمت به ملت، میهن، فرهنگ، جامعه، و آرمان به کار گیرد، حتی برای لحظه ای نمی توان بست.

آیا می دانی با ساز همگان رقصیدن، و آنگونه پای کوبیدن و گل افشاندن که همگان را خوش آید و تحسین همگان را بر انگیزد، از ما چه خواهد ساخت؟ عمیقاً یک دلقک؛ یک دلقک درباری دردمند دل آزوده، که بر دار رفتار خویشتن آونگ است.

یادت باشد، اضطراب تو، همه ی چیزی ست که تنگ نظران ، آرزومند آن هستند. آنها چیزی جز این نمی خواهند که ظل کینه و نفرت شان بر دیوار کوتاه کلبه ی روشن ما بیفتد و رنگ همه چیز را مختصری کدر کند.

رهایشان کن عزیز من، به خدا بسپارشان، و به طبیعت...

تو خوب می دانی که اضطراب و دل نگرانی ات چگونه لרزشی به زانوان من می اندازد، و چگونه مرا از درافتادن با هر آنچه که من و تو ، هر دو نادرستش می دانیم ، باز می دارد.

عزیز من!

بی پروا به تو می گویم که دوست داشتنی خالصانه ، همیشگی، و رو به تزاید، دوست داشتنی ست بسیار دشوار - تا مرزهای ناممکن - اما من نسبت به تو، از پس این مهم دشوار، به آسانی خواهم آمده ؛ چرا که خوبی تو، خوبی خالصانه، همیشگی و رو به تزایدی ست که امر دشوار را بر من آسان کرده است و جمیع مرزهای ناممکن را فرو ریخته.

در زندگی ، لحظه های سختی وجود دارد؛ لحظه های بسیار سخت و طاقت سوزی ، که عبور از درون این لحظه ها، بدون ضربه زدن به حرمت و قداست زندگی، به نظر، امری نا ممکن می رسد.

ما کوشیده ایم - خدا را شکر - که از قلب این لحظه ها، بارها و بارها بگذریم، و چیزی را که به معنای حیات ماست و رویای ما، به مخاطره نیندازیم.

ما به دلیل بافت پیچیده ی زندگی مان، هزار بار مجبور شدیم کوچه ای تنگ و طولانی و زر ورقی را بیماییم، بی آن که تنمان دیوار این کوچه را بشکافاند یا حتی لمس کند.

ما، در این کوچه ی بسیار آشنای دوستی، حتی بارها ، مجبور به دویدن شدیم، و چه خوب و ماهرانه دویدیم...

من اشتباه کردم و پشیمانم. پشیمانم از اینکه برایت بهتر نبودم.

چشم هایم بوی تلخ سنگینی نگاهت را خوب می فهمد و زبانم که حرف های نگفته ات را از بر است.

چیزی نگو...

می دانم ما کفش هایمان جفت نمی شود

مال تو رو به مشرق^۸ من مغرب...

گوش کن!

صدای شمارش ثانیه ها را می شنوی؟

دارد تمام می شود...

می خواستی آخرین باشی؛ می خواستی اولین باشی

می بینی دل ساده!

وقتی نباشی

دیگر چه اهمیت دارد اولین و آخرین!

ای عزیز!

بین من و دنیا دیواری است...

نوشتن راهی است برای عبور از دنیایی که دلت بارها و بارها در این دنیا شکسته اما افسوس که نوشتن راهی برای خودافشایی است چه در صفحه مجازی، چه در کاغذ یادداشت روزانه یا هر جای دیگر که بنویسی کسی خواهد خواند که برداشتش با تو یکی نباشد، پس برای عبور از دنیا فقط باید در خودت سکوت کنی، بغض کنی و اشک بریزی. من تاب ندارم ننویسم. برایت از عشق و راه های سختش مینویسم، از اشتباهات و درد هایم برایت می نویسم.

تو بخوان که خواندن تو آرامم میکند...

می دانم دلت برای خودت میسوزد که باید حواست به همه چیز باشد و هیچ کس هم حواسش به تو نباشد، دلت برای خودت میسوزد که در هر صورت و هر شرایطی پیکان همه توقعات رو به تو میچرخد و خیلی وقتها کم میاوری ولی حق نداری که کم بیاوری.

اصلا تو حق هیچ چیزی را نداری.

سالها پیش پدرم میگفت: انسان روح دارد و تو با روح انسان سر و کار داری، روح اگر بشکند، اگر ترک بردارد اگر بخراشی اش دیگر درست نمیشود، هر قدر تلاش کنی تا فراموش کنی و ببخشی باز هم خراش های آن را نمیتوانی از بین ببری.

کاش می دانستند این انسانها که اگر بشکنی دلی را دیگر درست نخواهد شد دیگر نباید از او چشمداشت محبت داشته باشی و محبت درست همان چیزی که از او دریغ کردی را نباید از او گدایی کنی.

کاش می دانستند زندگی انسان محدود در لحظه هاست و اگر این لحظه ها را از دست بدهی نباید توقع مهر و محبت داشته باشی، گاهی بعضی ها را نمیتوانم ببخشم حتی اگر تو گفته باشی که ببخش تا ببخشم...

گاهی اوقات دلت می خواهد بگریزی از دنیایی که جز دروغ و ریا رنگ دیگری ندارد ولی چاره ای نداری چیزهایی هستند که تو را به زندگی متصل کرده اند.

دوست من!

دلم گرفته از انسان‌هایی که نام انسان بر خود نهاده‌اند و چیزی از انسان و انسانیت نمی‌دانند و تنها خود را در آینه ای می‌بینند که آن آینه عمر چندانی ندارد و به طور قطع به زودی خواهد شکست.

دلم گرفته از جامعه‌ای که دروغ، نیرنگ و ریا از عوامل موفقیت است و هر کس که این عناصر را در وجود خود نداشته باشد از جامعه طرد شده و به موجودی شکست خورده و منزوی تبدیل خواهد شد.

دلم گرفته از جامعه‌ای که تصمیم گیرنده گانش ردی از مهر بر پیشانی‌شان دارند اما ردی از مهر خداوند بر دل ندارند نام رسولش را فریاد می‌زنند و اما در خلوت واعظانی هستند که کاری غیر از گفتارشان انجام می‌دهند.

دلم گرفته از جامعه‌ای که نشانی از محبت و آرامش ندارد و انسان‌ها همیشه با نگرانی بیش از اندازه به فردا و آینده خود می‌نگرند و نمی‌دانند فردا که دوباره آفتاب طلوع می‌کند آیا موقعیت امروز خود را خواهند داشت یا نه؟

کارم بافتن و بافتن و بافتن است. بافتن کلمات به هم تا از دور نشان شاید پیامی، نگاهی، آهی یا کلامی بیرون آید. و من منتظرم تا از درون این کلمات خدا را بیرون بکشم تا نیروی ملکوتی خودم زنده شود و من در جمود سطح سیمانی قرن در این دنیای سیاه باقی نمانم و بتوانم نوری را بینم که تنها از آن نور تو پیدا هستی.

خدا با هستی و من هستم می‌بینی و می‌بینم و نمی‌دانم که این همه لطف به من از چه رو بوده است و تنها می‌دانم که تو رؤفی و من بنده ای عصیان‌گر و فراموشکار که تو را ندیده‌ام و نمی‌بینم.

عزیزم!

فقط کمی حس شنوایی ات قوی باشد کافی است ، کافی است صدای زندگی را بشنوی ، وقتی چشمانت را باز می کنی و صدای پرندهایی را می شنوی که در درون قفس گرفتارند و اما سودای پرواز چگونه روحشان را سیقل می دهد ، همین کافی است که بدانی زندگی همین لبخندهای کوچک است ، همین کافی است که بدانی تو اگر هستی کسی دلش برایت تپیده و هیچ گاه تو را دست خودت نسپرد ، چرا که از جنس نسیان روحت خبر دارد و آگاه است که نه خود را خواهی شناخت و نه زندگی را...

اینجا شبیه خواب من است . شبیه اعجاز زنده بودن لحظه هایی که مردنشان را می دانی . شبیه آغوشی که فراموش شده اما هرمش گاهی گرم می کند ، شبیه کسی که توان جدا شدن از نفس هایت را ندارد ، شبیه لحظه های آبی غرور ، شبیه زندگی ، شبیه مردن ، شبیه عاشق شدن ، شبیه دل کندن و جان سپردن ، اینجا شبیه خواب من است ، خواب کنار پنجره که بیم دشمن آشفته اش می کند و این دشمن چیزی نیست جز خیالی که مرا از تو دور می کند . هر چقدر هم که کلمه بیافم باز کم می آورم هرم نفسهائیت و باز تو باید باشی و دریای سیاه موهایم را به نگاهت بسپارم تا شاید رنگ آبی آرامش بگیرد شیشه خرده چشمان سیاهم . و شاید این همه خاطره مرا به یاد خوابهای زندگی ام نیاندازد و این رویایی شدن کنار لحظه هایت مرا کمی آرام کند و خدای من به تماشای من بنشیند حتی لحظه ای و من دیگر دیدنت را آرزو نکنم حتی برای لحظه ای که تاب آن یک لحظه را هم ندارم تو برای من همان خاطره خیس بدون بازگشت و عزیز بمان حتی اگر دیگر دخترکی وجود نداشته باشد تا میزبان نگاهت باشد و اشک شسته باشد غبار همه روزگارش را...

تا حالا شده فکر کنی اعضای بدنت به تو خیانت می کنند؟ وقتی چشمانت راز دلت را لو می دهد وقتی نگاهت تنفر درونت را انعکاس می دهد وقتی لبانت لرزش می گیرند از آنچه که در دلت می گذرد وقتی زانوانت می لرزد و تو لرزششان را می خواهی پنهان کنی ولی نمی توانی وقتی صداقت می لرزد آنچنان که در کوه یخی هستی و از سرما به خود می پیچی وقتی درونت زلزله ای رخ می دهد و کلامت بیانگر ارتعاش دل لرزه ات می شود و تو نمی دانی این زمین لرزه پس لرزه ای هم خواهد داشت یا نه؟

این بدن هم موجود خیانتکاری از آب در آمده و تمامی راز درونم را انعکاس می دهد به کائنات و گویی ماموریت یافته به طبل رسوایی ام بکوبد تا همگان بدانند که کم آورده ام از این همه بی تابی و دیگر چیزی نمی تواند آرام کند این قلب لعنتی را...

مهربان ترین!

لحظه های تلخ زود می گذرند اما سخت و سرد و سنگین، هنوز گیجیم چه سخت گذشت این لحظه های تلخ، چند سال است که من کرم ابریشمی شده ام و درد های نگفتنی ام رو درونم پیله می کنم و می پیچم به خودم و نمی دانم از چه رو پروانه نمی شوم؟ چند سال است که بغض مهمان گلویم شده حتی در شاد ترین لحظه هایم؟. تمام ثانیه ها بوی نبودنت را می دهد حتی خوابهایم هنوز قصه عروسک خیمه شب بازی باورم نشده هر چند که احمق فرض می شود کسی که این قصه را باور نکند اما برای خاطر دلم احمق هم که باشم شیرین است. بوی رفتن و تردید و نماندن و دل کندن و تمام درد های آشنا دوباره کوچ کرده به دلم و نیمه ی این خرداد خاطره ی تلخ همیشگی شد که همیشه جایش در دلم خواهد ماند درست مثل زخم ابرویم

که روبروی آینه تلنگر گذشته را به من می زند و درست است که دیگر زخمی تازه نیست و دردی ندارد اما تا من هستم جایش خواهد ماند روی تصویر آینه^۱ درست مثل خاطره ی تو که هر کاری هم کنم جایش پاک نمی شود و دردش آرام نمی گیرد...

میدانی دنیا چیست؟

دنیا همان دنیاست حتی اگر گوشی برای شنیدن نجوایش و چشمی برای دیدن لحظه هایش نداشته باشی^۲ باز هم همان دنیاست و تو حتی با نشنیدن و ندیدن هم نمی توانی جور دیگر بسازی این دنیا را^۳ چون به محض این که تصمیم به شنیدن و دیدن بگیری می بینی که هیچ چیزی تغییر نکرده و باز تو تنهایی و نمی دانی چیست این دنیای گردانی که لحظه ها را به هم گره زده... فریاد هم دیگر گره از کارت باز نمی کند تا گوش شنوایی برای شنیدن نداشته باشی. و تو نمی دانی که این نجوا را چه کسی باید بشنود تا تو ویران نشوی از این همه تنهایی و نبودن و غرق شدن در لحظه های شک و تردید و این تردید درست همان ویرانگر قدرت و عظمت اراده توست

اما خیالی نیست همچنان چشم می دوزم به ضریح چشمانت و ترسی ندارم از نبودنت چرا که تو در منی و من در تو کاش فقط بشنوی و ببینی ام...

گاهی فقط یک جمله یا یک واژه تو را پرت می کند به زندگی . بد تر از عشق بی فرجام^۴ فرجام بدون عشق است . و من نمی خواهم در این سکوت تلخ قربانی فرجامی بدون عشق باشم . آینه وسیله خوبی است تا به تو نشان دهد کجای کاری و در صورتت چیست و در دلت چه موج می زند که اینچنین پریشانی از بودن و نبودن ها^۵ وقتی عمیق به آینه نگاه کنی می فهمی که لحظه ها سیاه نیستند اگر چه پرسه هایت را در کوچه های ناباوری ادامه می

دهی اما یقین داری این سیاهی چیزی است که با وزیدن باد روانه تاریخ می شود. جلوی آینه باورم می شود هنوز زنده هستم و هنوز این خفقان را باورنکرده ام گر چه از کنار لحظه ها به سنگینی عبور می کنم اما دلم می لرزد برای ماندن در همان لحظه و خاطره شدن برای افاقی کنا رکوچه که قامتش می لرزد از بادی که قرار است بیدارش کند به عشق آمدن بهار . و من مدتهاست که منتظر این بادم که قامت را بلرزاند و بیداریم را به رخ زمان بکشم و فریاد بزنم که این بیداری از عشق است نه استخوان درد و نه ماندن در کهنگی لحظه های اجباری زیستن. باد که می وزد پنجره را باز می کند تا این نشانه ها راه به سوی دلم پیدا کنند و آرزو می کنم بشکند قفل سکوت سنگینی که از شکستگی روحم بود...

میدانی شباهت آفتابگردان و انسان، زیبا ترین تشبیه دنیاست؟

میدام که میدانی خودت به من گفتی!

گل آفتابگردان رو به نور می چرخد و آدمی رو به خدا. ما همه آفتابگردانیم. اگر آفتابگردان به خاک خیره شود و به تیرگی، دیگر آفتابگردان نیست. آفتابگردان کاشف معدن صبح است و با سیاهی نسبتی ندارد. این ها را گل آفتابگردان به من گفت و من تماشایش می کردم که خورشید کوچکی بود در زمین که هر گلبرگش شعله ای بود و دایره ای داغ در دلش می سوخت، آفتابگردان به من گفت: وقتی دهقان بذر آفتابگردان رامی کارد، مطمئن است که او خورشید را پیدا خواهد کرد. آفتابگردان هیچ وقت چیزی را با خورشید اشتباه نمی گیرد اما انسان هاهمه چیز را با خدا اشتباه می گیرند!... آفتابگردان راهش را بلد است و کارش را می داند، او جز دوست داشتن آفتاب

و فهمیدن خورشید کاری ندارد. او همه ی زندگی اش را وقف نور می کند. در نور به دنیا می آید و در نور می میرد، نور می خورد و نور می زاید. دلخوشی آفتابگردان تنها آفتاب است. آفتابگردان با آفتاب آمیخته است، و انسان با خدا، بدون آفتاب آفتابگردانی میبرد و بدون خدا، انسان... او ادامه داد: روزی که آفتابگردان به آفتاب پیبوندد دیگر آفتابگردانی نخواهد ماند و روزی که تو به خدا برسی دیگر تویی نمی ماند. من فاصله هایم را با نور پر می کنم تو فاصله ها را چگونه پر می کنی؟ آفتابگردان این ها را گفت و خاموش شد. گفت و گوی من و آفتابگردان نا تمام ماند. او در آفتاب غرق شده بود. جلو رفتم بوییدمش، بوی خورشید می داد و آخرین صحبت هایش هنوز در گوش هایم طنین انداز بود. نام آفتابگردان همه را یاد آفتاب می اندازد. نام انسان آیا کسی را یاد خدا می اندازد؟ آن وقت بود که شرمنده از خدا رو به خورشید گریستم.

ای عزیز!

یادت هست. یکباره و ناگهانی ، درست همانجا که در حال گذر از کوچه خیالاتِ من بودی ، آهسته آهسته از پشتت آمدم و با انگشتان دستانم ، جلوی چشمانت را گرفتم تا هیچ کجا را نبینی ! . سپس با همان تن صدایی هیجانی ام، زیرکانه از تو پرسیدم : من کییم !؟

تو نیز در نهایت اعجاب و در زیر صاعقه های برآمده از یک شوک و در حالی که دست و پایت را گم کرده بودی و در شرایطی که در اوج حیرانیت ، فکر خلاص شدن از بند دستانم را در سر می پروراندی ؛ و بطور همزمان ، هم بدنبال یافتن پاسخ کیستانم می گشتی ؛ و هم تمام افراد و دوستان احتمالی را در ذهننت مرور می کردی . هی با خودت تکرار می کردی که آخر چه

کسی، آنهم در ملاء عام و آنهم در یک معبر عمومی، و از همه مهمتر به این اندازه خودمانی، به خود اجازه داده که چشمان مرا بوسیله دستانش بیوشاند و مرا مورد سوال قرار دهد؟! .

صدای قلبت را می شنیدم که زودتر از خودت به صدا در آمده بود. تلاش مژه هایت را حس می کردم که تقلا و سعی شان معطوف به راهی برای گریز از بند دستانم بودند. مژه و چشمانت را حس می کردم که اندک اندک بر کف دستانم نقش می بستند. خون در رگ هایت، گاهی می ایستاد و گاهی نیز با سرعتی فراتر از نور، بشتاب می آمد تا به قلبت برسد و کمبود هوای اندرونی ات را جبران کند.

من اما، خونسرد و با اعتماد به نفسی چون همیشه، چشمانت را آرام می فشردم. خنده های زیرکانه ام، رخسارم را چنگ می زد. حواسم به چشمانت بود که مرا نبیند!. تمام تمرکزم بر همین موضوع بود. طوری که چارقدت را نمی دیدم که بر روی زمین کشیده و خاکی می شود!

طوری که رهگذران را نمی دیدم که چطور متعجبانه تو و من را نگاه می کنند و منتظر رمزگشایی از این واقعه هستند. طوری که مسافران اتوبوس شرکت واحد را هم نمی دیدم که جملگی سر خود را به شیشه اتوبوس نزدیک کرده اند تا نزدیکتر و بهتر این رخداد را رصد کنند!

تو همچنان حاج و واج بودی! مدام از خود می پرسیدی: کیست این غریبه ی آشنا؟ کیست این آشنای غریب؟ کیست این شخص جسور و شوخ طبع؟ کیست این دوستی که صدایش را تغییر داده تا من او را نشناسم؟ کیست این کسی که حریم خصوصی مرا در نزدیکی محل کارم به چالش کشیده است؟ کیست کسی که در پشت این پرده، حجاب مرا نادیده انگاشته

است ؟ آخر این داستان کیست که بر چشمان من ، خویشتن را محرم می
پندارد !؟

صدای تمام فریادهای پنهان اندرونی ات را می شنوم و انگار نه انگار که می
شنوم ! تمام تکاپو و تلاشت را برای کشف این واقعه می بینم و انگار نه انگار
که می بینم ! . بسیج عمومی تمام حواس پنجگانه ات را برای واکاوی از این
فعل ، حس می کنم و انگار نه انگار که حس می کنم ! .

کم کم و به مرور زمان ، کم می آوری و از تلاش و کوشش ت کم می شود!
کم کم صدای قلبت آرام تر می شود ، کم کم چشمانت تسلیم می شوند . کم
کم فراموش می کنی که از کار اداره فارغ شده ای و چشمانت بطور ناگهانی ،
گرفتار دستان شخصی ناآشنا شده اند . کم کم سرت را بر روی شانه ی
خیالاتم رها می کنی و بخوابی عمیق فرو می روی .

من همچنان ، با مژه های باز می کنم ، زیرکانه تبسم می زنم و
هوشمندانه به دنبال فعلی دیگر برای روزی دیگر می گردم تا باز تو را
غافلگیر کنم !

اینها را برای تو نوشتم ای دوست. هیچکس جز خودت عشق این نوشتار را
احساس نخواهد کرد. می خواهم تو را ببینم و ساعت ها در مورد آنچه در
خیالم می گذرد بحث کنیم. به امید روز دیدار ای زیباترین اتفاق این روزگار
سیاهی...